

فلسفه احساسات

اندیشه

احساسات همیشه در فلسفه نقش داشته‌اند، گو این‌که فلاسفه همواره جایگاه اصلی آن‌ها را انکار کرده‌اند. از آنجایی که فلسفه غالباً در درجه اول و بیش‌از هر چیز به عنوان راه و روش عقل تعریف شده است، احساسات اغلب نادیده گرفته شده‌اند یا به آن‌ها به مثابه چیزی ابتدایی، خطرناک و نامعقول حمله شده است. سقراط، شاگردش کریتورا سرزنش می‌کرد و به او توصیه می‌کرد که نباید تسلیم احساسات شد. برخی از فیلسوفان رواقی عهد باستان نیز تأکید زیادی بر روی یک زندگی عقلانی و آزاد از اسارت احساسات می‌کردند. زندگی‌ای فارغ از احساس! در آئین بودایی هم توجه زیادی به احساسات در مقام «اضطراب‌ها» یا Klesas شده است. «آزادی» بودایی نیز مثل «فراغت از احساس» رواقی، به آرمانی فلسفی، آزادی از احساس، تبدیل می‌شود.

با وجود این فلاسفه همیشه هم از قدر احساسات نکاسته‌اند. ارسطو از این رأی که موجودات انسانی ذاتاً عاقل هستند، دفاع کرد ولی افزون بر این، براهمیت داشتن احساسات درست تأکید کرد. دیوید هیوم، فیلسوف تجربه‌گرای قرن هجدهم، بر این نکته که «عقل برده احساسات هست و باید باشد»، سخت پافشاری می‌کرد. هگل در قرن نوزدهم، به‌رغم این‌که تاریخ فلسفه را تاریخ تکامل عقل می‌دانست، چنین گفت که «هیچ کار بزرگی هرگز بدون شور و حرارت انجام نشده است». قسمت زیادی از تاریخ فلسفه را می‌توان برحسب رابطه متغیر بین احساسات (یا انفعالات) و عقل بیان کرد، احساسات و عقلی که غالباً با هم بر سر اختلاف‌اند و بعضی اوقات به نظر می‌آید با هم سر ستیز دارند ولی در وضع مطلوب باید با هم در توافق باشند. براین نحو، افلاطون تصویری از نفس به مثابه یک ارباب ترسیم می‌کند با سه اسب که در آن عقل که امیال را هدایت می‌کند با «جزئی که روح در آن دمیده شده» با هم عمل می‌کنند. نیچه در پایان قرن نوزدهم گفت که «هرانفعالی دارای اندازه‌ای خاص خویش از عقل است».

رأی نیچه که براساس آن احساس و عقل در حقیقت نه مخالف یکدیگر بلکه تکمیل‌کننده و آمیخته شده با یکدیگرند از زمان باستان تاکنون در مرکز بسیاری از مناظرات راجع به احساسات بوده است. آیا احساسات هوشمندانه‌اند یا تنها واکنش‌های فیزیکی هستند؟ آیا صرفاً عواطف‌اند یا نقشی حیاتی در فلسفه و در زندگی ما برعهده دارند؟

درک ما از مفهوم احساس تحت‌تأثیر فضائل و ردائیل زمان و فرهنگ قرار می‌گیرد؛ چون خشم و خروش جنگاور در یونان عصر هومر، مفهوم عدالت در آتن عصر سقراط، اهمیت ایمان در قرون وسطی، عشق پرشور و حرارت در فرانسه قرن دوازدهم، فضائل «آقامنشانه» در بریتانیای قرن هجدهم، وظیفه‌شناسی شخصی و جایگاه مسئولیت در نخستین سال‌های آلمان مدرن و خشم اقامه دعوی در دادگاه و نارضایتی اخلاقی در ایالات متحده کنونی.

۱. عقل، احساس: خدایگان و بنده

احتمالاً جالب‌ترین و دقیق‌ترین استعاره‌ای که در تاریخ فلسفه درباره احساسات وجود دارد، همین خدایگان و بنده است: فرزندی عقل که به قطع و یقین زمام امور را به دست دارد و بر هوس‌ها و تمایلات خطرناک احساس که با خیال راحت بر روی آن‌ها سروپوش گذاشته شده یا به آن‌ها جهت داده شده یا وادار به تسلیم می‌شوند، مسلط است. استعاره خدایگان - بنده دو ویژگی عمده را در بردارد که هنوز هم بخش عمده‌ای از دیدگاه فلسفی امروز درباره احساسات را در برمی‌گیرند. در درجه اول و بیش‌از هر چیز حاکی از نقش نازل‌تر احساس است، این تصور که احساس به معنای دقیق کلمه، ابتدایی‌تر، کم شعورتر و خطرناک‌تر است و بنابراین باید توسط عقل هدایت شود (استدلالی که ارسطو و دیگر یونانیان روشنفکر برای توجیه بنیاد نظام سیاسی برده‌داری از آن استفاده می‌کردند). دومی که شدت آن هم بیشتر است خود این تمایز آشکار بین عقل و احساس است، گویی دو نوع طبیعتاً متفاوت یا دو جنبه متناقض و متعارض نفس هستند. حتی فلاسفه‌ای که درصدد برآمدند که آن‌ها را با هم ادغام کنند و یکی را تا حد دیگری پائین آورند (و معمولاً احساس را تا حد نوع پست‌تری از عقل، یک «ادراک مبهم» یا «حکم تحریف شده» تقلیل می‌دادند) هم به این تمایز قائل شدند و همچنان بر برتری عقل تأکید کردند. هیوم هم با گفته مشهورش که عقل باید برده انفعالات باشد، درنهایت متکی بر همین استعاره شد و تنها آن را برعکس کرد.

دغدغه‌های فلسفی‌ای که درباره احساس وجود دارند اغلب بخشی از دلمشغولی‌های اخلاقی یا معرفت‌شناسی بزرگتری هستند. برای مثال، دکارت رساله‌اش «در انفعالات نفسانی» را تا اندازه‌ای به این دلیل نوشت که احساسات نقشی دست و پا گیر ولی مرکزی در دیدگاه «دو جوهری» او از نفس و بدن داشتند. اسپینوزا نیز، مانند رواقیان عهد باستان، در اخلاقیات انفعالات - و سوءتعبیر انفعالات - را توضیحی برای علت عمده ناکامی‌های انسانی می‌دانست. هیوم نیمه سومین قسمت رساله‌اش «درباره طبیعت آدمی» را با به کار گرفتن همان هستی‌شناسی «انطباعات»، «تصورات» و «تداعی‌ها»، که برای شرح نحوه کار ذهن

به‌طورکلی به‌کار برد، به تحلیلی مبتکرانه از احساسات اختصاص داد. امانوئل کانت تقریباً تمام احساسات را از جمله امیال^۲ به حساب آورد تا حساب آن‌ها را کاملاً از عقل، حیطة اصلی اخلاقیات، جدا کند. نیچه از سوی دیگر، پختگی انفعالات را ستود تا برعقل فلسفی به دلیل واقعیت‌گریزی آن جهانی‌اش خرده گیرد.

مفهوم «احساس» با توجه به اعتقادات اخلاقی و مذهبی تغییر می‌کند. تقریباً هر فرهنگی بین احساسات خوب (که طبیعی، نیک سرشت و منشأ توافق اجتماعی هستند) و احساسات بد (که سمت و سوی غیرطبیعی، شرارت‌بار و به لحاظ اجتماعی اخلال‌گر دارند) تمایز قائل می‌شود. گفته می‌شود که بعضی از احساسات سویه‌ای مذهبی و پرهیزگاران دارند مثل عشق، امید و ایمان. و بقیه سویه‌ای گناهکارانه مثل غرور، حسد و خشم. این‌که به احساسات چه‌طور نگرسته می‌شود همچنین به این مسئله مربوط است که ما کدام را در نظر بگیریم، خشونت یا آرامش، خودخواهی یا دگرخواهی، خصومت یا نیک‌خواهی. دلسوزی و محبت حاکی از دیدگاهی کاملاً متفاوت به احساسات هستند تا خشونت و حسادت. درک ما از مفهوم احساس تحت تأثیر فضائل و رذائل زمان و فرهنگ قرار می‌گیرد. ملاحظه کنید خشم و خروش جنگاور و شجاعت بدنی او را در یونان عصر هومر، مفهوم عدالت را در آن عصر سقراط، اهمیت ایمان را در قرون وسطی، عشق پرشور و حرارت را در فرانسه قرن دوازده، فضائل «آقامنشانه» را در بریتانیای قرن هجدهم، وظیفه‌شناسی شخصی و جایگاه مسئولیت را در نخستین سال‌های آلمان مدرن و خشم اقامه دعوی در دادگاه و نارضایی اخلاقی را در ایالات متحده کنونی. به عبارت دیگر، شاید به جای مقابله میان عقل و احساس، باید بپرسیم کدام احساسات، چه نقشی را در چه فرهنگی برعهده دارند.

۲. از افلاطون تا رواقیان

احساسات به معنای دقیق کلمه، جنبه‌ای از جنبه‌های سه‌گانه نفس افلاطون را تشکیل نمی‌دهد. به نظر می‌رسد چیزی که ما آنرا احساس می‌نامیم نه تنها میان دو حوزه روح و میل تقسیم شده بلکه، نظر به بحث افلاطون در «میهمانی» درباره اروس به عنوان تقدیر خوب، احساسات همچنین در حوزه عقل هم داخل می‌شود. در مقابل، به‌نظر می‌رسد ارسطو دیدگاهی درباره احساس به معنای دقیق کلمه داشته است. چنان‌که در فن خطابه، احساس را چنین تعریف می‌کند: «چیزی که وضعیت شخص را چنان دگرگون می‌کند که دوری او تحت تأثیر قرار می‌گیرد و چیزی که همراه با لذت و رنج است. خشم، ترس، تحقیر و نظایر و همچنین ضد این‌ها، مثال‌هایی برای احساس هستند».

ارسطو درباره برخی از احساسات به تفصیل بحث می‌کند به‌خصوص خشم که به‌طرز چشم‌گیری آن‌را با معیارهای مدرن وصف می‌کند. او در «فن خطابه»، خشم را «انگیزه‌ای همراه با رنج، برای انتقام‌کشی آشکار از تحقیر و بی‌اعتنایی آشکار و ناموجه به خود شخص یا دوستان او تعریف می‌کند.» وی اضافه می‌کند که «خشم همیشه نسبت به فرد به‌خصوصی احساس می‌شود، مثلاً کثون و نه تمام بشریت»، و اگرچه تنها در حاشیه، به رنج جسمانی‌ای که تقریباً همیشه همراه با چنین احساسی است اشاره می‌کند. با این وصف، کلید تحلیل او مفهوم «تحقیر شدن» به عنوان علت خشم است که در مواردی نظیر اهانت، غرض‌ورزی و گستاخی یافت می‌شود. ارسطو تنها تحقیرهای وهمی را در نظر می‌گیرد (به عبارت دیگر، خشم بی‌دلیل هم خشم است)، و نقشی اصلی برای میل به انتقام در نظر می‌گیرد و بنابراین مؤلفه‌ای رفتاری را در ذات احساس قرار می‌دهد.

نظرگاه ارسطو درباره احساس در حوزه مسائل گسترده‌تر اخلاقی بسط پیدا می‌کند. خشم از این لحاظ توجه او را جلب می‌کند که به همان اندازه که نیرویی اخلاقی است، واکنشی طبیعی به مورد اهانت واقع شدن هم هست و عقل و فن خطابه می‌توانند محرک آن باشند و آن را پرورش دهند. موقعیت‌هایی وجود دارد که در آن‌ها خشمگین شدن بجا است و موقعیت‌هایی که در آن‌ها چنین نیست. و تنها مقدار معینی از خشم موجه شمرده می‌شود. در این مورد هم ارسطو مثل سایر موارد، فضیلت را «حد وسط بین افراط و تفریط» می‌داند. بنابراین، شجاعت نه بی‌پروایی است و نه ترسی از پای درآورنده، بلکه فقط دارای میزانی درست از ترس است، تا آن‌که نه تهور باشد و نه بزدلی. چیزی که در شرحی که ارسطو بر احساس می‌دهد بسیار آموزنده است این حقیقت است که شکاف میان عقل‌گرایی و احساس چندان در معرض دید نیست. احساسات جزء ذاتی زندگی عقلانی محسوب می‌شوند.

در رُم باستان نیز پیوندی مشابه میان اخلاقیات و احساس در فلسفه رواقیان می‌یابیم. ولی درحالی‌که ارسطو احساس را جزء ذاتی زندگی نیک در نظر گرفت، رواقیان احساسات را شامل خطاهای ادراکی‌ای دانستند که باعث بدبختی ما می‌شوند. چنان‌که

ارسطو خشم را «انگیزه‌ای همراه با رنج، برای انتقام‌کشی آشکار از تحقیر و بی‌اعتنایی آشکار و ناموجه به خود شخص یا دوستان او تعریف می‌کند.» وی اضافه می‌کند که «خشم همیشه نسبت به فرد به‌خصوصی احساس می‌شود، مثلاً کثون و نه تمام بشریت». کلید تحلیل او مفهوم «تحقیر شدن» به عنوان علت خشم است که در مواردی نظیر اهانت، غرض‌ورزی و گستاخی یافت می‌شود و واکنشی طبیعی به مورد اهانت واقع شدن هم هست و عقل و فن خطابه می‌توانند محرک آن باشند و پرورش دهند

سنکا و کریسیپوس نظریه‌ای را بسط دادند که برطبق آن احساسات به مثابه داوری‌هایند، داوری‌هایی درباره جهان و جایگاه فرد در آن. با این وصف، رواقیان جهان را خارج از کنترل و فراتر از هر انتظار عقلانی‌ای می‌دانستند. بنابراین به احساسات که چنین چیزی را بر جهان تحمیل می‌کردند به عنوان احکامی غلط درباره زندگی و جایگاه ما در جهان می‌نگریستند. حاصل آن‌که، احساسات ما را مفلوک و مأیوس می‌کنند. راه چاره «بی‌تفاوتی روانی» یا سردی بود. رواقیان بر این باور بودند که یک عقل «متعالی» وجود دارد. ولی - مانند بودایی‌ها در هزاران فرسخ آن‌سوتر - می‌پنداشتند که بهترین زندگی تنها با بی بردن به پوچی پیوندها و دل‌بستگی‌های عاطفی امکان‌پذیر است.

۳. از دکارت تا نیچه

بررسی احساس در روان‌شناسی مسیحی و نظریات مربوط به سرشت انسانی طی قرون وسطی بررسی‌ای بنیادی بود. اما هنگامی که رنه دکارت به بازنگری ادبیات احساس در انفعالات نفس پرداخت به این نتیجه رسید که آن‌چه آنان می‌اندیشیدند آن‌قدر «دور از باور» است که «من نمی‌توانم هیچ امیدی را برای نزدیک شدن به حقیقت در سر بپرورانم مگر آن‌که از راه‌هایی که آنان دنبال کرده‌اند اجتناب کنم». بنابراین دکارت سعی کرد که از نو شروع کند، ولی او اساساً دانشمند و ریاضیدانی مبهوت «روشنایی ذاتی خرد» بود. علاوه بر این او گرایشی به تحقیر امر جسمانی و حیوانی داشت و، به گفته او، احساسات یا انگیزش‌هایی در «نفس حیوانی» و در ذرات کوچک خون به‌وجود می‌آید. احساسات شامل هیجان‌اتی است که بر اثر این آشوب‌ها و نیز بر اثر ادراکات، امیال و باورها، به‌وجود می‌آید. بنابراین، مثلاً احساس تنفر، علاوه بر آشوب‌های فیزیکی و هیجان‌ات شناخته شده، در نهایت ناشی از ادراک مضر بودن بالقوه یک شیء و شامل میلی برای دوری از آن می‌شود. بنابراین احساس صرفاً ادراک بدن نیست، بلکه همچنین ممکن است ادراک نفس باشد و جزء اساسی خردمندی؛ «فایده احساسات خوب تنها عبارت از این است که افکاری از نفس را که محفوظ ماندن‌شان خوب است تقویت می‌کند و تداوم می‌بخشد». احساسات بد، در مقابل، آن‌هایی‌اند که «این افکار را بیش از حد لزوم تقویت می‌کنند یا آن‌هایی را حفظ می‌کنند که پرداختن به آن‌ها خوب نیست». بنابراین شش انفعال نخستین دکارت - تعجب، عشق، تنفر، میل، لذت و اندوه - تنها آشوب‌های نفس حیوانی نیستند بلکه از اجزای سازنده زندگی نیک نیز هستند.

باروخ (بندیکت) اسپینوزا را می‌توان یک رواقی متأخر به حساب آورد، زیرا احساسات را افکاری مبتنی بر تصویری غلط درباره زندگی و جایگاه ما در جهان می‌دانست. ولی او برخلاف رواقیان، سودای آن «بی‌تفاوتی روانی» را که «سردی» خوانده می‌شد نداشت. او تا اندازه‌ای تأکید بردستیایی به نوعی «سعادت» داشت که تنها می‌توانست از طریق روشن کردن تکلیف فکر کردن ما درباره دنیا به دست آید. به‌خصوص این‌که ما می‌بایست دست از این فکر برداریم که زندگی ما تحت سلطه ماست یا می‌تواند باشد و به جای آن تصور عامی را از خودمان و اذهان‌مان به عنوان بخشی از خداوند بنشانیم. اغلب احساسات، که واکنش‌هایی انفعالی به انتظارات بیجای ما از جهان هستند، به ما لطمه می‌زنند و سست و مأیوس‌مان می‌کنند. در مقابل، احساسات فعال، از سرشت حقیقی ما سرچشمه می‌گیرند و حس فعالیت و آگاهی ما را افزایش می‌دهند.

دیوید هیوم به خرافات و عدم عقلانیت، حملاتی همه‌جانبه کرد و به دفاع از محسنات عقل پرداخت. اما استدلال کرد که عقل قدرت برانگیختن کمترین رفتار اخلاقی را ندارد. او در بیانیه تکان‌دهنده خود در رساله «طبیعت انسانی» اعلام کرد که «تمایل به ویران‌سازی تمام جهان تا کوچکترین ذرات آن در تقابل با عقل نیست». هیوم بر این امر تأکید می‌کرد که آن‌چه ما را به رفتار خوب یا بد برمی‌انگیزد، عواطف ماست، عواطف اخلاقی. احساسات، به جای تنزل یافتن به حواشی اخلاق و فلسفه، شایسته ملاحظه و توجهی اساسی هستند. نظریه هیوم به‌طور خاصی حائز اهمیت است نه فقط به این دلیل که او جایگاه پست احساسات را در فلسفه به چالش کشید و نقش عقل را زیر سؤال برد، بلکه به این دلیل که او علاوه بر آن، نظریه‌ای درباره عواطف اظهار داشت که با وجود این‌که محدود بود و نظریه عام او درباره ذهن مانع آن بود، بصیرتی خیره‌کننده و تلاشی استثنایی برای به حساب آوردن جایگاه عقل در احساس را به نمایش می‌گذاشت. هیوم، مانند بسیاری از معاصران و پیشینیانش (مثل دکارت)، احساس^۳ را به عنوان نوعی ادراک حسی^۴ - آن‌چه «تأثر» خوانده می‌شود، اعم از این‌که لذت‌بخش باشد یا ناخوشایند - تعریف می‌کند که به‌طور فیزیکی توسط حرکات «نفوس حیوانی» در خون برانگیخته می‌شود. ولی تأثراتی که احساسات ما را تشکیل می‌دهند باید در شبکه علت و معلولی تأثرات دیگر و از همه مهمتر، ایده‌ها قرار بگیرند. ایده‌ها، علت تأثرات عاطفی ما هستند و

فریدریش نیچه، فیلسوفی که شورمندی را شعار خود ساخته و عقل برایش منبع «تردید» بوده، نتیجه سلسله‌ای طولانی از «رومانتیک‌ها» شناخته می‌شد که با شاعران جریان نوفان و شور قرن پیشین آغاز می‌شدند و یا فیلسوف مورد علاقه خود او که زیر نفوذ او نیز بود، یعنی آرنور شوپنهاور، نوگانی بدبین، ادامه می‌یافت. نیچه شکاکیت فراگیر و آشتی‌گرای دهنی قرن بیستم را پیش‌بینی می‌کرد و مانند فروید که ستایشگر نیچه بود، آن محرک‌هایی را در ذهن انسان، که تاریک‌تر، غریزی‌تر و همچنین کمتر عقلانی بودند، شرح می‌داد و می‌سود

خودشان هم به نوبه خود، معلول آن‌ها هستند. مثلاً تأثر لذت‌بخش غرور، بر اثر این تصور به‌وجود آمده است که شخص چیزی با اهمیتی را به دست آورده یا به انجام رسانده است و آن تأثر هم به نوبه خود تصور دیگری را به‌وجود آورده است که هیوم آن را، به‌طور ساده، تصور «خود» می‌نامد. به عبارت دیگر، احساس را نمی‌توان تنها با تأثر یا ادراک حسی یکسان پنداشت بلکه آن را فقط به واسطه کل مجموعه تأثرات و تصورات می‌توان شناخت.

ایمانوئل کانت، همچون هیوم، از قهرمانان عصر روشنگری به‌شمار می‌آید، اما او به‌رغم این‌که قابلیت‌ها و حدود عقل را مورد تردید قرار داد، مقاومتی سرسختانه در برابر هر نوع تلاشی برای گذاشتن ایمان غیرعقلانی به‌جای عقل یا بنیان نهادن اخلاق بر پایه‌های ناپایدار عواطف انسانی به‌جای احکام کلی و ضروری عقل نشان داد. بنابراین، کانت تمایز تعیین‌کننده میان عقل و «امیال» را پررنگ‌تر کرد و دومی را (که شامل عواطف اخلاقی هم می‌شد) کنار گذاشت چرا که آن را برای اخلاقیات غیرضروری در بهترین حالت، تحمیلی و اخلال‌گر یا بدتر از آن می‌دانست. با این همه و با وجود این‌که کانت ضرورتی برای پایه‌ریزی یک نظریه احساس ندید، موضعش درباره «امیال» بسیار مبهم‌تر و احترامش نسبت به «عواطف» بسیار قابل ملاحظه‌تر از آن چیزی است که معمولاً پنداشته می‌شود. این کانت بود که یک ربع قرن پیش از هگل بر این‌که «هیچ کار بزرگی هرگز بدون دخالت عواطف انجام نشده است» انگشت گذاشت و باز هم این کانت بود که در نقد قوه حکمش، اهمیت احساسات مشترک را در شناخت زیبایی و مهابتی که با آن سعی در درک اعجاز خلقت خداوند داریم ستود. در واقع، گاه حتی درباره مفاهیم بنیادی «احترام» و «شرافت انسانی» کانت، یعنی درست قلب اخلاقیات عقلانی او، گفته می‌شود که این‌ها به همان اندازه به احساس مربوط‌اند که به عقل و از همین رو، خشونت «خود» بی‌رحمانه تقسیم‌شده او را مورد تردید قرار می‌دهند. زمانی که در اوایل قرن نوزدهم، وارث او، هگل، زمام فلسفه آلمانی را به دست گرفت تمایز کانت میان عقل و احساس بار دیگر مطرح شد. و سیر و سلوک خود هگل در عقل (در پدیدارشناسی روح) به درستی «منطق انفعال یا شورمندی» نام گرفته است.

فریدریش نیچه، فیلسوفی بود که شورمندی را شعار خود ساخته بود و عقل برایش منبع «تردید» بود. او نتیجه سلسله‌ای طولانی از «رومانتیک‌ها» بود که با شاعران جریان توفان و شور قرن پیشین آغاز می‌شدند و با فیلسوف مورد علاقه خود او که زیر نفوذ او نیز بود، یعنی آرتور شوپنهاور، نوکنتی بدبین، ادامه می‌یافت. نیچه شکاکیت فراگیر و آشفتگی ذهنی قرن بیستم را پیش‌بینی می‌کرد و مانند فروید که ستایشگر نیچه بود، آن محرک‌هایی را در ذهن انسان، که تاریک‌تر، غریزتی‌تر و همچنین کمتر عقلانی بودند، شرح می‌داد و می‌ستود. از این رو، او انفعالات را می‌ستود و با چرخشی طنزآمیز بیان کرد که احساسات خود بهره بیشتری از عقل دارند تا عقل. ولی این بدان معنی نیست که تمام احساسات خردمندانه‌اند. او اظهار می‌کرد که بعضی از آن‌ها «ما را با بلاهت‌شان از پای می‌اندازند»، و بعضی دیگر، خصوصاً احساس «برده‌وار» کین، مرموز و هوشمندانه‌اند اما غایتی و پیرانگر دارند: «هم‌سطح کردن» احساسات پرهیزگاران و دفاع از میان‌مایگی.

۴. قرن بیستم

در قرن بیستم، رذیای احساس را در فلسفه غرب می‌توان در دو خط سیر کاملاً متفاوت پی گرفت. در امریکا و انگلستان، احساسات محل بی‌اعتنایی واقع شدند، که این امر تا حد زیادی به دلیل توجه خاصی بود که به منطق و زبان می‌شد. برتراند راسل، فیلسوف بریتانیایی، در نخستین صفحات زندگینامه شخصی خود، به تفصیل از عشق و احساسات تمجید می‌کند، اما در فلسفه‌اش تقریباً چیزی درباره آن‌ها نمی‌گوید. ماهیت احساس برای ویلیام جیمز و جان دیویی جوان در سال‌های آغازین قرن بیستم مسئله‌ای اساسی بود، اما جیمز با تأکید بر ماهیت فیزیولوژیکی احساس، سوگیری‌های زیاد در مقابل احساس در فلسفه و روان‌شناسی در سال‌های بعد شد. جیمز معتقد بود که هر احساسی یک ادراک حسی است (یا مجموعه‌ای از ادراک‌های حسی) که به دلیل یک آشفتگی غیرمنطقی به‌وجود می‌آید که به نوبه خود دریافتی عذاب‌آور، باعث به‌وجود آمدن آن می‌شود. احتمالاً نخستین توجه بنیادی به احساس در فلسفه انگلیسی - امریکایی در اواسط قرن، زمانی بود که نظریه‌ای اخلاقی به نام «احساس‌گرایی» به‌وجود آمد تا بر هر دو صحنه انگلیسی و امریکایی حاکم شود. اما احساس‌گرایی، که جزء جدایی‌ناپذیر نوعی پاکسازی فراگیر فلسفی به نام «پوزیتیویسم منطقی» بود، بسیاری از پرسش‌های اخلاقی (و بسیاری چیزهای دیگر) را از اساس بی‌اعتبار (یعنی غیرعلمی و فاقد پاسخ‌هایی اثبات‌پذیر) کرد. احساس دوباره به صحنه فلسفه بازگشت، اما تنها به عنوان ته مانده استدلال: گزاره‌های اخلاقی بی‌اعتبارند و بنابراین چیزی نیستند جز نمودهایی از احساس.

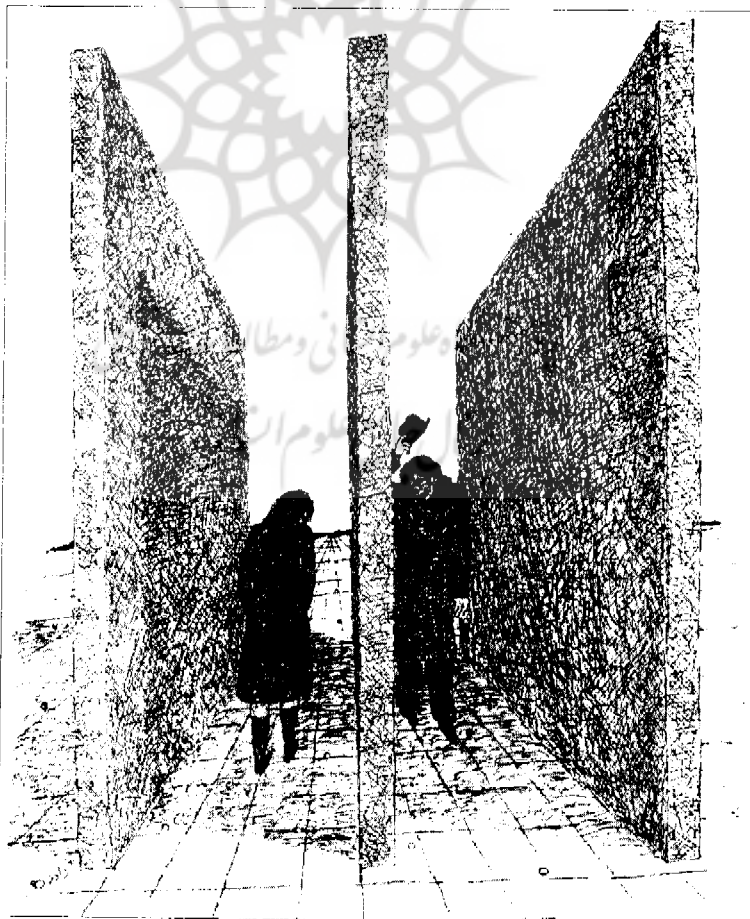
در امریکا و انگلستان، احساسات محل بی‌اعتنایی واقع شدند، که این امر تا حد زیادی به دلیل توجه خاصی بود که به منطق و زبان می‌شد. برتراند راسل، فیلسوف بریتانیایی، در نخستین صفحات زندگینامه شخصی خود، به تفصیل از عشق و احساسات تمجید می‌کند، اما در فلسفه‌اش تقریباً چیزی درباره آن‌ها نمی‌گوید. ماهیت احساس برای ویلیام جیمز و جان دیویی جوان در سال‌های آغازین قرن بیستم مسئله‌ای اساسی بود، اما جیمز با تأکید بر ماهیت فیزیولوژیکی احساس، سوگیری‌های زیاد در مقابل احساس در فلسفه و روان‌شناسی را باعث شد

با وجود این، در همین زمان در اروپا، به احساسات توجه بیشتری شد. فرانتس برنتانو با مبادرت به بنانهادن اخلاق بر پایه احساس، جای نظریه پردازان بریتانیایی احساس‌گرا را گرفت. ماکس شلر، مارتین هایدگر و در این اواخر پل ریکور اندیشه‌های فلسفی بلندپروازانه‌ای را شکل دادند که در آن‌ها احساسات نقشی عمده در هستی‌انسان دارند و به طرز چشمگیری مد نظر قرار می‌گیرند. ژان پل سارتر تحت‌الشعاع جنگ جهانی دوم، در «هستی و نیستی» اش، که در خلال صفحات بی‌شمار آن بخش‌هایی شامل تحلیل‌هایی پدیدارشناسانه از احساس به چشم می‌خورد، طرحی مبسوط از یک نظریه احساس کوتاه اما با اهمیت ارائه داد. تلقی سارتر از احساسات به عنوان «استحاله‌های جادویی جهان» - ترفندهایی تعمدی برای سازگاری با دشواری‌های جهان - بعد «اگزستانسیالیستی» جدیدی به مطالعه احساس بخشید.

طالع «احساس» در فلسفه انگلیسی - امریکایی، به تدریج دچار تغییر شد. ارول بدفورد در ۱۹۵۶، در مقاله‌ای که آن‌را به روشنی احساس نامیده بود (توجه کنید به این‌که چنین موضوعی چه قدر کم حتی مطرح شده بود)، در انجمن ارسطویی درباره ماهیت احساس و خطای عواطف تلقی کردن احساس سخن گفت. مقاله سال‌ها روی قفسه کتابخانه خاک می‌خورد اگر جی. ال. آستین، رئیس وقت فیلسوفان آکسفورد از آن استفاده نمی‌کرد تا درباره یکی از سخنان بدفورد اظهار نظر کند. توجهی که بعد از آن به وجود آمد مقاله را زنده نگه داشت و در دهه ۶۰ به نظر می‌آمد که این موضوع جانی تازه یافته باشد. امروز دیگر احساسات در حواشی فلسفه نیست و مذاکرات زیادی درباره ماهیت و ساختار مفهومی احساسات، عقلانیت و جایگاه آن‌ها در زندگی خوب وجود دارد.

منبع: دایرةالمعارف فلسفه راتلج

پانوشت: ۱. apatheia. ۲. inclinations. ۳. emotion. ۴. sensation. ۵. sturm und drang



طرح: داود شهیدی